

محراب دل

محراب دل

لیلا عبدی

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه	: عبدی، لیلا
عنوان و پدیدآور	: محراب دل / لیلا عبدی
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۴ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 081 - 5
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ م ۳۳۲ ب / ۸۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیوبی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۸۶۹۵۶۵

به نام او که عشق است و نام او عشق پدیدار

مریم خوبم، یگانه خواهرم

تقدیم بر وجود پر مهر تو که مهر و محبت را

با وجود پر مهرت بر تنهایی لحظاتم

همگام و همیار ساختی

لیلا عبدی

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۶

محراب دل

لیلا عبدی

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفقی نژاد

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 081 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت: ۹۵۰۰ تومان

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیت من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صدخون دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هربی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنکه که در آید به سماع
چه محل جامه‌ی جان را که قبانتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله‌ی دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل را محرابی ساختیم که سجده عاشق را در آن محراب بر پیشانی
محبت عرضه کنیم تا شاید روزی، وقتی، جایی دیگر بر آن نظری
خوش داشته باشیم که چه خوب آمد و چه سان خوب برفت.

به نام خدا

فصل اول

— هوا چه قدر خفه ست! اصلاً نمی شه نفس کشید.

امیرحسین نگاه دقیقی به صورت همسرش انداخت و با تعجب گفت:

— اتفاقاً هوای امروز واقعاً بهاری بهاریه! خوبی؟

مریم دستش را روی پیشانی فشرد و گفت: چه می دونم شاید من کلافه ام.

امیرحسین بدون این که حرفی بزند چشم به او دوخت، می دانست چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. همین گونه هم شد پس از چند دقیقه که کلافه قدم به این سو و آن سو گذاشت به سوی او رفت و بدون هیچ حرفی سر به سینه او گذاشت. اشکش همچون باران بهاری سرازیر بود. آرام سرش را نوازش کرد و گفت: چی شده خانمم؟ نمی خوای حرف بزنی؟

مریم سرش را به سینه ستبر و مردانه ای او تکیه داد و گفت: نمی دونم دلم گرفته! دلم هوای شهرمون رو کرده....!

امیرحسین لبخندی بر لب آورد و گفت: تو عمری رو توی تهرون گذروندی و موهاتو این جا سفید کردی. پسر و دختری رو داماد و عروس کردی، هنوز این جا رو شهر خودت نمی دونی!

مریم سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد انگار حرفی برای زدن نداشت. امیرحسین متعجب نگاهش می‌کرد. سال‌ها بود که چنین جمله‌ای را از او نشنیده بود، درست از زمانی که مادرش را از دست داد هیچ‌گاه حرفی از رفتن به شهر محل تولدش به زبان نیاورد. امیرحسین با خود فکر کرد، نکنه اتفاقی افتاده که حرفی نمی‌زنه؟ مریم که چیزی رو از من قایم نمی‌کرد!... نکنه...

طاقت نیاورد، پرسید: اتفاقی افتاده؟

مریم نگاه حیرانش را به او دوخت و گفت: نه! چرا فکر می‌کنی اتفاقی افتاده؟

امیرحسین انگشتانش را بین موهای مریم دواند و آرام گفت: خیلی وقته همچین جمله‌ای نگفتی، نکنه من اذیتت کردم که...

مریم میان حرف او آمد و گفت: نه به خدا! این حرف‌ها چیه؟ اصلاً پیشمون شدم این حرف رو زدم.

امیرحسین لبخند پر مهربی بر لب نشان داد و گفت: سرمون خیلی شلوغه والا می‌گفتم یه چند روزی رو با هم بریم شمال... اما...

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: حالا تا بعد از ظهر صبر کن ببینم چی می‌شه!

مریم با نگاه متعجب پرسید: چی؟

امیرحسین با دست ضربه آرامی به شانه او زد و گفت: گفتم تا بعد از ظهر!

صدای قدم‌هایش را بر روی کاشی‌های کنار باغچه می‌شنید اما انگار

نمی‌توانست شکل و حجم تصاویر را در ذهنش حلاجی کند. یکی دو قدمی برمی‌داشت، غرق در افکارش برای چند لحظه می‌ایستاد و دوباره به راه می‌افتاد و همین عمل را تکرار می‌کرد. نغمه پشت پنجره ایستاده بود و متعجب به حرکات مادرش نگاه می‌کرد. چند روز بود که او را کلافه و سردرگم می‌دید و دلش نیامد خلوتش را بهم بزند.

— چی رو نگاه می‌کنی؟

به طرف فائزه، همسر برادرش برگشت. چهار سالی می‌شد که با نوید برادر کوچکش ازدواج کرده بود اما ذره‌ای عوض نشده و همان دختر شیطان و بانمک و پر جنب و جوشی بود که به عنوان عروس پا به خانه‌ی آن‌ها گذاشته بود. نغمه آهی کشید و گفت:

— مامان رو نگاه می‌کردم.

فائزه با شیطنت گفت: وا! مامان رو نگاه کردن قایم باشک بازی داره! نغمه بدون توجه به لحن بانمک او گفت: چند روزه یه جورایی کلافه و سردرگمه، نمی‌دونم چی شده؟

فائزه با نگرانی گفت: نکنه خدای نکرده مریض باشه. وای چه دلی داری تو، خب ازش می‌پرسیدی!

نغمه آه عمیقی کشید و گفت: خدا نکنه!... چند بار پرسیدم ولی چیزی نگفت.

فائزه نگاهش را به چشمان نگران نغمه انداخت، مشخص بود به تلنگری اشکش سرازیر می‌شود. لبخندی بر لب آورد و گفت: ته تغاری، مطمئن باش اگه خدای نکرده چیزی بود متوجه می‌شدیم. چیزی نیست، خودت رو جمع کن. یه دختر بیست و دو ساله این جور ی مثل ژله وا

می‌ره؟ خیر سرمون، تحصیل کردمونو ببین!

نغمه نالید: ول کن فائزه....! منو به دلشوره انداختی.

فائزه دستش را دور شانه نغمه حلقه کرد و گفت: من یه غلطی کردم تو چرا باور می‌کنی؟

اشک نغمه سرازیر شد و گفت: پر بیراه هم نمی‌گی. چرا این طوری شده؟ این همه مدت یاد ندارم مامان رو این طوری دیده باشم!

فائزه دهان باز کرد تا جوابش را بدهد که صدای گریه پرنده دختر کوچولوی یک سال و نیمه‌اش بلند شد. در حالی که به طرف در می‌رفت با عجله گفت: باه‌اش حرف بزن، از هرکاری بهتره... وادارش کن حرف بزنه. نغمه در حالی که به رفتن توام با عجله او می‌نگریست زیر لب گفت:

— آره.... باید باه‌اش حرف بزنم!

سرش را دوباره به سمت پنجره گرداند. مادر روی نیمکت کنار باغچه نشسته بود با خود گفت، بهترین موقعیته!

قبل از این که تردید به سراغش بیاید مثل فنر از جا پرید و به طرف حیاط دوید.

مریم غرق در افکارش سر بلند کرد و چشم در چشم نغمه شد. نغمه آرام گفت: سلام.

مریم سعی کرد لبخند بزند، جواب سلامش را داد: این جا چی کار می‌کنی؟

نغمه آرام کنار مریم نشست و گفت: مامان چی شده؟

مریم با ابروهای درهم گره خورده گفت: هیچی!

نغمه در حالی که بغض کرده بود گفت: مامان دارم از نگرانی می‌میرم،

چی شده؟ چند روزه تو خودتی، زمین تا آسمون با مامانی من فرق داری....!

مریم دست برموهای بلند و خوش حالت او کشید و گفت: چیزی نیست نازنینم، دختر گلم! باید یه چند روزی با خودم خلوت کنم.

نغمه لب زیرینش را برای لحظه‌ای گزید و گفت: چرا؟

مریم نگاهش را به آسمان دوخت و زمزمه کرد: نمی‌دونم.

نغمه از این که مادرش به او درست جواب نمی‌داد کلافه شد و گفت:

یعنی چی نمی‌دونم؟ نکنه بیماری چیزی داری؟

مریم خنده‌اش گرفت و گفت: نه عزیزم، بیماری چیه؟ تا حالا برات

پیش نیومده حوصله کسی رو نداشته باشی؟ بخوای تنها باشی؟

نغمه گفت: چرا! اما شما هیچ وقت این جور نبودی....

مریم دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت: نمی‌شه که همیشه مامان

خنده‌رو باشه، می‌شه؟

نغمه کوتاه نیامد و گفت: همیشه لبخند بربل داشتی اما یهو عوض

شدی؟

مریم زمزمه کرد: نمی‌دونم... شاید اون خواب باعث شد که برگردم

به روزهایی که ازش خیلی فاصله گرفتم و فراموشش کردم.

نغمه تشنه شنیدن بود اما مریم سکوت کرد. چند دقیقه تحمل کرد اما

وقتی باز با سکوت سنگین مادر روبه‌رو شد، آرام و با احتیاط پرسید: چه

خوابی؟

مریم با حواس پرتی نگاهی به نغمه انداخت، چند لحظه طول کشید تا

محیط را درک کند: چی؟....

نغمه گفت: چه جوابی؟

مریم با صورت گرفته گفت: هیچی.

نغمه که داشت از فضولی می‌مُرد گفت: مامان... تو رو خدا! چی رو پنهون می‌کنی و نمی‌گی؟ به‌خدا هرچی بگید بین خودمون می‌مونه.

مریم لبخند تلخی به‌رویش زد و گفت: برای دونستن چی این‌قدر اصرار داری، خودت می‌دونی؟

نغمه با حاضر جوابی گفت: خب شما بگید تا بدونم.

مریم از جایش بلند شد و گفت: باشه می‌گم اما نه الآن.

نغمه دهان باز کرد تا حرف بزند که مریم پیش دستی کرد و گفت: گفتم می‌گم اما نه الآن.

به‌قدم‌های آهسته و بی‌حال او می‌نگریست که به‌سمت ساختمان می‌رفت. با خود گفت: چیه که تو رو این‌طور کلافه کرده مامان؟....

نغمه مشغول اره کردن برش ظریفی از کارش بود که صدای دق‌الباب باعث شد کارش را نیمه تمام بگذارد و شخص پشت در را دعوت به‌داخل شدن کند. با دیدن امیرحسین، سرپا ایستاد و گفت: سلام بابا!

امیرحسین لبخندی به‌رویش زد و پاسخ سلامش را داد و گفت: چی کار می‌کردی گل بابا؟

نغمه اره را به‌کناری گذاشت و گفت: داشتم کار نریمان رو انجام می‌دادم، خیلی وقته بهش قول دادم کارش رو تموم کنم اما وقت نمی‌کنم! امیرحسین به‌عکس همیشه که گذری سری به‌او می‌زد و از اتاقش خارج می‌شد، روی صندلی کنار میز نشست. نغمه هم روی صندلی

خود نشست و پرسید: چیزی می‌خوری برات بیارم بابا؟

امیرحسین این‌بار به‌صورت جدی به‌او نگریست و گفت: می‌خوام باهات حرف بزنم، وقتش رو داری؟

نغمه حدس می‌زد که در مورد چه چیزی می‌خواهد حرف بزند. از حرکاتش می‌خواند که او هم فکرش مشغول مادر است، گفت: راجع به‌مامان؟

امیرحسین گفت: آره دخترم، پس تو هم متوجه شدی!.... می‌تونی یه مدت شمال بمونی؟

قیافه نغمه درهم رفت و گفت: بابا خودت می‌دونی که تو این فصل اصلاً نمی‌تونم شمال رو تحمل کنم.

امیرحسین دستش را دراز کرد و روی دست نغمه گذاشت و گفت:

— می‌دونم عزیز بابا اما کسی رو سراغ ندارم که همراه مادرت بفرستم. شمال، تنها بره دل نگرانش می‌شم.

نغمه تازه متوجه حرف پدر شد، سری تکان داد و گفت: من حرفی ندارم. کار خاصی هم نیست که بگم سرم گرمه اون کاره، درس و دانشگاه هم تمومه و بنده مرخص و گوش به‌فرمان در خدمت شما.

امیرحسین نفس راحتی کشید و گفت: زنده باشی بابا، این‌جوری خیالم راحت.

نغمه انگشتانش را درهم چفت کرد و پرسید: شما چرا نمی‌یای؟

امیرحسین آهی کشید و گفت: می‌دونی که تو این فصل از سال سرمون خیلی شلوغه، از طرفی باید موقع ترخیص بارها این‌جا باشم والا از خدام بود که خودم همراه مادرت باشم.

نغمه لبخندی به روی او زد و گفت: خودم هستم خیالت راحت باشه. امیرحسین سری تکان داد، از جایش برخاست و دست نوازشی بر سر نغمه کشید و بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. نغمه به قامت بلند بالای پدر نگریست که آرام و موزون قدم را برمی داشت. نمی دانست چه اتفاقی افتاده که بنیان محکم و کانون همیشه گرم خانواده اش را دچار تزلزل و سردی کرده بود. به تابلوی نیمه تمام معرق نگاه انداخت، حوصله ادامه کار را در خود نمی دید بلند شد و کنار پنجره رو به حیاط رفت و پرده را کنار کشید و به حیاط بزرگ و دل‌بازشان چشم دوخت. حمید پسر چهارساله نریمان، برادر بزرگش، مشغول بازی بود. سرش را بلند کرد، خنده قشنگی روی لب‌هایش نشست و برای نغمه دست تکان داد.

نغمه زیر لب زمزمه کرد: الهی عمه قربونت بره و در جواب حمید برایش دست تکان داد. با خود فکر کرد، از این لحاظ خوبه که با مامان تنها می‌رم این جور می‌تونم ته و توی قضیه رو در بیارم. از فضولی دارم خفه می‌شم...

به یاد حرف مریم افتاد، چیه که مامان رو این جور آزار می‌ده؟ چه رازی تو زندگی مامان هست که الان سرباز کرده، بعد از این همه سال...! یعنی به من می‌گه؟... هرطور شده باید از سر در بیارم.

سر میز شام مریم طبق معمول این چند روز اخیر با غذایش بازی می‌کرد. امیرحسین زیرچشمی نگاهی به او انداخت اشتهای غذا خوردن از او هم گرفته شد، قاشق را آرام کنار بشقاب گذاشت و رو به نغمه گفت: — یه لیوان آب بهم بده.

سپس رو به مریم گفت: ماشین نغمه رو عصری بردم رحیمی یه نگاهی بهش بکنه، گفت مشکلی نداره.

مریم بدون این که چیزی از حرف‌های او بفهمد گفت: دستت درد نکنه کار خوبی کردی.

امیرحسین لبخندی زد و گفت: آره این طوری خیالم جمع که بین راه نمی‌گذارم.

مریم با نگاه پرسشگری به امیرحسین و نغمه که هر دو با چشم‌های خندان او را می‌نگریستند، نگاه کرد و گفت: مگه کجا قراره بریم؟ امیرحسین با شیطنت نیم نگاهی به نغمه کرد و گفت: نمی‌دونم! صبح آرزوی رفتن به کجا رو داشتی؟

در نگاه مریم برای لحظه‌ای دنیایی خوشحالی دوید اما از طرز نگاهش به نغمه معلوم بود که از آمدنش زیاد خوشحال نیست، رو به او پرسید: تو مطمئنی کاری نداری؟ تو که از شمال خوشت نمی‌یاد!

نغمه از احساس درون چشمان مادر حرفی به زبان نیاورد و گفت: نه مامان جون، درس و دانشگاهم که خدا رو شکر تموم شده الانم دوره استراحتمه. از شمال هم بدم نمی‌یاد و عاشق دریام، اما از فرت و فرت بارون او آمدنش حوصله‌ام سر می‌ره.

مریم گفت: خب... می‌گم اذیت نشی؟

نغمه تکه‌ای گوشت در دهان گذاشت و همان‌طور با دهان پر گفت:

— نه...

امیرحسین گفت: با دهن پر حرف نزن.

نغمه همان‌طور با دهان پر گفت: چشم.

امیرحسین درحالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد معترضانة گفت: ...

نغمه به زور لقمه را فرو داد و گفت: چشم.

مریم هم از کارهای او خنده‌اش گرفت. امیرحسین با خنده گفت: از دست این ته تغاری!

نغمه همان‌طور که ظرف‌های شام را جمع می‌کرد گفت: بابایی... قدر این ته تغاری رو بدونید، اون سه تا رو که دادی رفت منم می‌افتم می‌میرم اون وقت تازه می‌فهمید که چه گوهر گران بهایی بودم و قدر ندونستید.

امیرحسین با شیطنت گفت: چیه روت نمی‌شه بگی فردا پس فردا شوهر می‌کنم و می‌رم تنها می‌مونید؟

نغمه درحالی که ظرف‌ها را می‌شست گفت: بنده اگه قصد شوهر کردن داشتم احتیاجی به‌رو شدن نبود، رک و راست می‌گفتم. از ازدواج خوشم نمی‌یاد....

صدای نوید صحبت آنها را نیمه‌کاره گذاشت.

– کیه از جونش بگذره بیاد با تو زندگی کنه؟ این خواستگارای رنگ و وارنگ هم از زیون دراز تو خبر ندارن که پا جلو گذاشتن.

نغمه هر دو دستش را به کمر زد و به سمت او برگشت و گفت: سلام...! بابا و مامان برای شما دو تا زن گرفتن از شرتون راحت بشن، چیه غذا از گلوتون پایین نرفته این‌جا ولویدید؟

صدای نریمان قبل از این‌که نوید جواب حرف او را بدهد آمد.

– حسود! بابا و مامان رو فقط واسه خودت می‌خوای؟

صدای نغمه با خنده بلند شد و گفت: سلام داداش، بنده بی‌خود

می‌کنم اگه همچین قصدی داشته باشم... سلام زن داداش.

جلو رفت و حمید را که کنار حنانه ایستاده بود بغل کرد. حنانه که خنده فرو خورده‌ی روی لبش تابلو بود، جواب سلامش را داد و گفت: آخر شب این حرف‌ها و کل کلای تو رو نشنوم خوابم نمی‌بره!

نغمه گونه حمید را محکم بوسید و گفت: نخیرم! اینا بهانه است که بیایید چای آخر شبتون رو این‌جا بخورید، بابا من حاضرم پیام چایتون رو خودم دم‌کنم.... بشینید سر خونه و زندگیتون.

فائزه که در حال خشک کردن قاشق و چنگال‌ها بود گفت: ما راضی به زحمت تو نیستیم!

نغمه که خنده‌اش گرفته بود گفت: نه تو رو خدا رودربایستی نکنیدها.... راحت حرفتون رو بزنید.

فائزه شکلک بامزه‌ای در آورد و گفت: راحت نیست، ولی سعی می‌کنم.

صدای خنده همه بلند شد. نغمه هم جوابی نداد و همراه بقیه خندید. این دیگر به‌نوعی قانون این خانه شده بود؛ بعد از شام همه در طبقه اول در منزل پدر جمع می‌شدند و به‌قول معروف چای و میوه را دور هم می‌خوردند و با هم گپ می‌زدند.

فصل دوم

نغمه نیم نگاهی به مریم انداخت، سه ساعتی می شد که به راه افتاده بودند اما نتوانسته بود مهر سکوت را از لبان او بردارد. هربار که چیزی می پرسید با جوابی کوتاه محکوم به سکوت می شد. حوصله اش واقعاً سر رفته بود اما نمی خواست مریم را آزار دهد. سی دی نریمان را از داخل داشبورت برداشت. مریم رو به او گفت: حواست به جاده باشه.

نغمه بدون این که نگاهش را به طرف او برگرداند گفت: چشم.

در داشبورت را با فشار دستش بست و صاف نشست؛ سی دی را در دستگاه پخش گذاشت. مریم می خواست بگوید سکوت داخل ماشین را حفظ کند اما به نغمه حق داد که از این سکوت فراری باشد. او جوان بود و طالب هیاهو، درست مثل زمانی که او این سن و سال را داشت. آهی کشید و با خود اندیشید: من تو سن نغمه، نریمان و نسترن رو داشتم...! به خود که آمد متوجه شد نغمه با حالت خاصی به او می نگرد. نغمه

پرسید: می خوای سی دی رو عوض کنم؟

مریم خیلی خونسرد گفت: نه، برای چی؟

نغمه دوباره نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت: گفتم شاید ناراحتت

می‌کنه.

مریم با همان لحن گفت: نه، راحت باش. اصلاً حواسم به اون نبود.
نغمه ماشین را کنار جاده پارک کرد به طرف مریم برگشت و نگاه در
نگاه متعجبش دوخت: چرا ماشین رو نگه داشتی؟

نغمه چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید: حواست کجاست مامان؟
کجایی؟ سه ساعت و خرده‌ایه راه افتادیم به جز آره، نه، نمی‌دونم، هیچ
چیز ازت نشنیدم! درسته که نمی‌خواستی بیام، اما چرا این جوری
می‌کنی؟

مریم نگاهش را به چشمان غم‌دار نغمه دوخت. دلش به حال او
سوخت و با خود گفت: اون گناهی نداره که همسفر من شده، اما...

مریم دست او را در دست فشرد و گفت: تحمل کن گلم.... دست
خودم نیست، دلم فقط تنهایی رو طلب می‌کنه.

نغمه نگاهش را برای لحظه‌ای به بالا دوخت. نمی‌خواست اشکش
سرازیر شود. با صدای آرامی گفت: نمی‌تونم اذیت شدن شما رو تحمل
کنم...

بدون این‌که بخواهد اشکش سرازیر شد. چشم‌های مریم هم نم اشک
را در خود پنهان داشته بود اما خوددارتر از نغمه بود. بانوک انگشت اشک
را از صورت او سترد و آرام گفت: درد من درد امروز و دیروز نیست، مال
سی، سی و پنج سال پیشه. کهنه ست و قدیمی که الان سرباز کرده.

نغمه نگاه پرسشگرش را به چشمان او دوخت. مریم در جواب نگاه
نغمه لبخندی زد و گفت: عجله نکن، مثل این‌که این سفر، سفریه برای
گفتن خیلی چیزها...

نغمه دست‌های مریم را به گرمی فشرد و گفت: چرا الان نمی‌گیدی؟
مریم نگاه به روبه‌رو دوخت، به نقطه‌ای نامعلوم که انگار فقط برای او
معلوم بود: برای گفتن یه وقتی می‌خوام به قدر پنجاه و چند سال عمری که
از خدا گرفتم.... الان وقتش نیست عزیز دلم.

نغمه به چشم‌های زیبای مادر که دیگر چین و چروک در اطراف آن
به وضوح نمایان بود نگرست و نتوانست دوباره اصرار کند. در عوض
دست‌های مریم را در دست فشرد و گفت: بیایید یه کاری کنیم...

مریم نگاه پرسشگرش را به او دوخت. نغمه بعد از وقفه‌ای کوتاه گفت:
_ تا رسیدن به ویلا همه چیز رو فراموش کنیم و از لحظات استفاده
کنیم. یه موسیقی قشنگ بگذاریم که هر دو مون دوستش داشته باشیم بعد
همه‌ی حواسمون رو بدیم به اون و جاده‌ی قشنگی که داریم حرکت
می‌کنیم بعد... با زمزمه اون خواننده ما هم زمزمه کنیم... خلاصه لذت
ببریم، اوکی؟

مریم بغضش را فرو داد و گفت: اوکی.

نغمه نفسش را به تندی بیرون داد و با دستمالی صورتش را پاک کرد
سپس از داخل داشبورت سی‌دی دیگری را برداشت و داخل پخش
گذاشت و گفت: فکر کنم از این خوشتون بیاد، رسول نجفیانه.

مریم به زور لبخندی زد و گفت: حتماً عزیزم.

نوای ملایمی در ماشین پیچید. نغمه رو به مادر گفت: خب راه بیفتیم...
نغمه آرام با صدای خواننده زمزمه می‌کرد بدون این‌که با کنجکاوی
به سمت مریم برگردد و در صورت او کنکاش کند.

عجب رسمیه، رسم زمونه

قصه‌ی برگ و باد خزونه

می‌رن آدما، از اونا فقط

خاطره‌هاشون، به‌جا می‌مونه

کجاست اون کوچه، چی شد اون خونه

آدماش کجان خدا می‌دونه

بوته‌ی یاس باباجون هنوز،

گوشه‌ی باغچه‌توی گلدونه

عطرش پیچیده تا هفت تا خونه

خودش کجاست؟ خدا می‌دونه

تسبیح و مهر بی‌بی جون هنوز

گوشه طاقچه، توی ایوونه،

خودش کجاست؟ خدا می‌دونه

پرسید زیر لب یکی با حسرت

از ما بعدها چی یادگاری می‌خواد بمونه! خدا می‌دونه

می‌رن آدما، از اونا فقط

خاطره‌هاشون به‌جا می‌مونه

کجاست اون کوچه چی شد اون خونه

آدماش کجان؟ خدا می‌دونه

بغض سنگین مریم شکست و صدای حق‌گریه‌اش بلند شد.
به‌قدری تلخ می‌گریست که بی‌دلیل اشک نغمه را هم در آورد فقط
به‌واسطه غم آن‌گریه. دلش می‌خواست ماشین را پارک کند و مادر را در
آغوش بگیرد و بگوید من هستم مامان... تنها نیستی... بابا هست...

داداش‌ها هستن... آبی هست... هممون کنار تیم... چرا این همه غم و
تنهایی تو صدات پیچیده؟

اما اجازه داد او راحت بگیرد و بغضش را خالی کند. نمی‌دانست
چه قدر اما مدت مدیدی گریست. وقتی آرام‌تر شد نغمه بدون این‌که
نگاهش کند دستمالی را به‌طرفش گرفت. مریم ابتدا نگاه کوتاهی به‌او
انداخت، آرام دستمال را از او گرفت و صورتش را پاک کرد. با صدایی
گرفته‌گفت: متشکرم. به این گریه احتیاج داشتم، تو چرا گریه کردی؟

نغمه لبخندی بر لب آورد و همان‌طور که روبه‌رو را می‌نگریست گفت:
_ دل من به‌دل مادرم بنده، دل اون بگیره دل من هم می‌گیره و اشک
چشمم رو در می‌یاره.

چشم‌های مریم پر آب شد و آرام زمزمه کرد: خوشحالم که تنها
نیومدم.

نغمه دست راستش را از روی فرمان برداشت و روی دست مادر
گذاشت، مریم دست او را در دست فشرد و هردو سکوت را پیشه کردند.

نغمه متعجب به‌خانه قشنگ و قدیمی پر از گل و گیاه می‌نگریست؛
خانه دو طبقه‌ای که کلاه‌فرنگی زیبایی داشت و دیوارهایش از شاخه‌های
خشکیده پوشیده شده بود که در فصل بهار رنگ سبز به‌دیوارها
می‌پوشاند. ایوان بزرگ و زیبایش همچون مهتابی‌اش سرشار از گل و
گلدان بود. صدای پیرمردی توجه نغمه را از خانه کند و به‌سمت خود
کشید:

_ سلام خانم جان! خوش اومدید... دیر کردید، من یه ساعت پیش

منتظرتون بودم.

مریم در جوابش با خوشرویی جواب داد: سلام مش عباس! حالت چه طوره؟ زبیده خانم چه طوره؟ کجاست؟

نغمه به پیرمرد لاغراندام، سپیدمو و چروکیده‌ای چشم دوخته بود که گونه‌های سرخش نشان از سلامتی او داشت. چند دندان بیشتر در دهانش نمانده بود که موقع خنده منظره جالبی را تشکیل نمی‌داد. چندین لباس کاموایی کهنه و رنگ و رو رفته روی هم پوشیده بود و روی تمام آنها ژاکت ضخیم و کهنه و نخ نمایی هم به تن داشت، چکمه پلاستیکی‌اش کثیف و لهجه شمالی‌اش نوع خاصی بود.

– رفت نون بخره دیگه الان پیدااش می‌شه. گفت حتماً گرسنه‌اید، عسرونه با نون تازه می‌چسبه.

نگاهش را روی نغمه ثابت نگه داشت و پرسید: دخترته، خانم جان؟ مریم با لبخندی پر غرور نگاه به نغمه کرد و گفت: آره. دختر ته تغاریم.... اسمش هم نغمه است!

پیرمرد برای لحظه‌ای نگاهش را در سکوت به او دوخت و گفت: آو.... ماشا... هزار ماشا.... عین بچگیهات می‌مونه خانم، همون جور خوشگل و ناز!

مریم خندید و گفت: نه مشدی... نغمه خیلی خوشگلتره!

مش عباس نگاهی به تندی به او انداخت و گفت: عین خودته، یه خورده قدش بلندتره.

نغمه با خنده گفت: مامان کوتاه بیا... تا مشدی یه پرس کتک بهمون نزده!

مش عباس هم خندید و دندان‌های بد نمایش را ظاهر ساخت. نغمه در آتش کنجکاو می‌سوخت. چرا تاکنون این‌جا را ندیده بود؟ دنبال فرصتی بود که با مادر تنها باشد. خانه قدیمی اما زیبا بود. مشخص بود از آن، خانواده‌ای اعیان‌نشین است. وسایل درون خانه تلفیقی از وسایل مدرن و قدیمی بود. تازه وارد ساختمان شده و مانتوهایشان را درآورده بودند که سر و کله زبیده خانم همسر مش عباس پیدا شد. از او هم سن و سالی گذشته بود اما جوان‌تر و سرحال‌تر از مش عباس به نظر می‌رسید. او هم از دیدن مریم سر از پا نمی‌شناخت و همان حرف‌ها در مورد شباهت نغمه به مریم از زبان او هم گفته شد. هرچه قدر نغمه و مریم گفتند که گرسنه نیستند گوشش بدهکار نبود، روسری را بالای پیشانی گره زد و شروع به تهیه عصرانه کرد. آن دو هم از خیر مخالفت با او گذشتند.

نغمه متعجب و کنجکاو به گوشه، گوشه اتاقش سرک می‌کشید. اتاقی بزرگ و نورگیر با دو پنجره بزرگ روبه‌حیاط ویلای کناری، بنز زیبایی در آن‌جا پارک بود. قسمتی از شن ریز جلوی ساختمان مشخص بود، شن ریز دیگری هم از زیر پنجره اتاق او عبور می‌کرد درست از کنار حصار که دو ویلا را از هم جدا می‌کرد. پرده را سر جایش انداخت و به طرف اتاق برگشت.

نمی‌دانست چرا مادر این اتاق بزرگ در طبقه دوم را به او داده است. خودش می‌خواست پیش مادر در طبقه اول باشد. وسایل اتاق تشکیل شده بود از تخت بزرگی در سمت چپ او، میز توالتی روبه‌روی تخت، میز تحریر بزرگ و قدیمی در گوشه اتاق که کنار آن کمد لباس و کتابخانه قدیمی جا خوش کرده بود. به طرف کتابخانه کشیده شد، تمام کتاب‌ها

قدیمی و کاهی بودند؛ کتاب‌های رمان یا اشعاری که یک نوجوان با احساس جذب آن می‌شد. زیر لب زمزمه کرد: تقریباً مال چهل سال پیشه! کتاب را سر جایش گذاشت و نگاهش به سمت دیوان حافظ کشیده شد. کتاب را برداشت و شروع به ورق زدن کرد آن و با لبخندی بر لب گفت: می‌ترسم محکم ورق بزنم برگه‌هاش پودر شه! «تولدت مبارک مریم جونم، رویا...» رویا کیه؟
— یه دوست قدیمی!

نغمه متعجب به طرف مریم برگشت و گفت: مامان چرا هیچ‌وقت در مورد این رویا باهام صحبت نکردی؟ چرا هیچ‌وقت این ویلا رو ندیدم؟ چرا نگذاشتی تو یکی از اتاق‌های پایین...

مریم میان حرف او آمد و با خنده گفت: این همه سؤال؟ بابا یکی یکی... این ویلا هدیه‌ی پدر و مادرم بود، چون عاشق این‌جا بودم... این اتاق، اتاق سابق من بود وقتی... عاشق شدم. وقتی...!

نغمه کلماتی را که از دهان مریم خارج می‌شد می‌بلعید: وقتی چی؟
مریم آهی کشید و گفت: مگه نمی‌خواستی بدونی؟ می‌خواستم ببرمت جایی که همه‌ی اتفاقات از اون‌جا شروع شد، زمزمه‌ها و پچ‌پچ‌های دخترونه تو اون شکل گرفت، گریه‌ها... خنده‌ها و خیلی چیزهای دیگه که می‌خوام بهت بگم.

نغمه گفت: چرا تا الان این‌جا نیومدم؟

مریم آهی کشید و گفت: چون من دلم نمی‌خواست هیچ‌کدوم از شما این‌جا رو ببینید. سالی یک‌بار خودم می‌يام و به این‌جا یه سری می‌زنم و برمی‌گردم. پدرت هم حرفی نداره، هیچ وقت هم خلاف میلم رفتار

نکرده.

نغمه با خنده گفت: پس هروقت شمال می‌یایم شما دو سه روز که جیم می‌شید به خاطر اینه!

مریم لبخندی زد و گفت: آره!

نغمه نفسش را به‌تندی بیرون داد و با هیجان پرسید: نریمان و نوید و نسترن هم این‌جا رو ندیدن؟

مریم لبخندی زد و گفت: ما تا قبل از فوت پدر بزرگ و مادر بزرگ این‌جا می‌اومدیم یعنی بیست و سه سال پیش!

نغمه آهی کشید و گفت: پس فقط من این‌جا رو ندیدم!... درست قبل از تولد من بوده!

مریم سری تکان داد و گفت: آره.

نغمه همه جراتش را جمع کرد و پرسید: نمی‌دونستم شما و بابا ازدواج عاشقانه‌ای داشتید!

مریم برای لحظاتی چشم در صورت او دوخت و گفت: عجله نکن... بریم پایین زبیده خانم یه عصرونه مفصل برامون تدارک دیده، فکر کنم تا من و تو رو مبدل به دو تا توپ گرد نکنه ول کن معامله نیست.

در بین سؤال‌های مختلف و معماهای بی‌شماری گیر کرده بود. هرچه بیشتر فکر می‌کرد کمتر می‌یافت، تمام جواب‌ها هم پیش مادر بود و تا او دهان باز نمی‌کرد نغمه نمی‌توانست چیزی بفهمد. زبیده خانم رو به نغمه کرد و با صدای زیرش گفت:

— آ... و! چرا چیزی نمی‌خوری مادر جان؟ همینه که پوست و استخوان

شدی دیگه! مادرت این قدر خوب غذا می خورد...

صدای مریم در حالی که می خندید بلند شد: «...! زبیده خانم منم که اسکلت بودم، هیچ وقت هم اضافه وزن نداشتم، همیشه هم کم خوراک بودم. داری پیر می شی ها...!»

زبیده خانم خندید و گفت: شدم دیگه خانم جان! پیری شاخ و دم نداره که. راست می گی... مینا خانم از اول خوش خوراک بود. شما از اول دنیا او مدن کوچولو و ظریف بودی. به مادر خدا بیامرزت کشیدی و مینا خانم به خدا بیامرز آقا.

چشمان نغمه گرد شد، یعنی قبل از به دنیا آمدن مریم او در این خانه بوده است؟! مریم به چشمان متعجب نغمه نگریست و معنای نگاه او را سریع فهمید. با لبخندی بر لب گفت: زبیده خانم تقریباً شصت ساله که پیش بابا و مامانم کار می کنه درست از سیزده سالگی.

نغمه با ناباوری گفت: اصلاً به شما نمی یاد زبیده خانم، بزnm به تخته! زبیده خانم با صدای زیر و بلندش قهقهه ای زد و گفت: همه بهم می گن.

نغمه زیر چشمی به مریم نگاهی انداخت و گفت: زبیده خانم شما قدیم ها یادتونه؟

زبیده خانم با ناله روی صندلی نشست و گفت: آره خانم جان، اون روزا بهتر از الان یادمه. پیری که می یاد سراغ آدم همه چی آدم زوال می ره. الان یادم نمی یاد چاشت خوردم یا نه! اون وقت مثل فنر از جام می پریدم و صبح تا شب کار می کردم آخ نمی گفتم، اما الان یه تکون که می خورم داد هزار جام در می یاد. جوون که هستیم قدر جوونیمون رو نمی دونیم،

همین که زوارمون در می ره آه و ناله مون بلند می شه که کاش بیشتر مواظبت می کردیم... هی!

نغمه که هدف دیگری را دنبال می کرد توجه به نگاه پرشمات مادر نکرد و پرسید: دنیا او مدن مامانم یادتون می یاد؟

زبیده خانم حرکت گهواره واری را سر جای خود شروع کرد و آهی کشید و گفت: مادر جان اون که چیزی نیست، تولد مینا خانم هم یادمه... انگار که تو رو جلو چشمم می بینم!

نغمه از ذوق داشت خفه می شد. با عجله گفت: زبیده خانم تو رو خدا تعریف کن!

زبیده خانم با خنده گفت: چی رو؟ دنیا او مدن خانم جان رو؟ نغمه بدون این که به مریم بنگرد گفت: هر دو تاشون رو! اون موقع بابا بزرگم اینا این جا زندگی می کردن؟

زبیده خانم که مشخص بود از خدایش است حرف بزند گفت: آخه الان خسته ای خانم جان، یه کم استراحت کنید بعد براتون تعریف کنم. نغمه مشتاقانه گفت: نه، من خسته نیستم. مامان آگه شما خسته اید و حوصله اش رو ندارید برید بخوابید، یه کم استراحت کنید.

مریم لبخند پر غمی بر لب نشان داد و گفت: نه! منم بدم نمی یاد بشنوم، تا به حال نشنیدم.

نغمه متعجب گفت: واقعاً تا حالا نشنیدید؟

مریم آه بلندی کشید و گفت: هیچ وقت دوست نداشتم بشنوم... زبیده خانم از وقتی او مدی این جا شروع کن.

نغمه به مریم می نگریست. انگار اولین بار است که او را می بیند،

چه قدر با چیزی که تا الان می‌شناخت فرق داشت. می‌خواست از آنها بخواهد سیلی محکمی به گوشش بزند شاید در خواب مادر را این‌گونه می‌بیند. مادری که تا الان به یاد نداشت چهره‌ی اخم‌آلود او را دیده باشد. جرأت نمی‌کرد به چشمان او خیره شود.

فصل سوم

— وا...! خانم جان، اون موقع من تازه با مشدی عروسی کرده بودم. مادرتون خدا بیامرز ناراحتی ریه داشت و دکتر گفته بودن باید شمال بمونه، هوای این‌جا رو براش صلاح دیده بودن. آقا خدا بیامرز هم که جونش بند بود به‌جون خانم، زار و زندگی رو جمع کردن و اومدن این‌جا برای زندگی! البته آقا، معمار از تهرون آورد تا این‌جا رو درست کنن. من و مشدی از اول این‌جا بودیم، یه آشپز و کلفت دیگه هم بودن، آقا رسول و گلی خانم. مشدی هم راننده آقا بود هم کارای باغچه رو انجام می‌داد. یادمه خانم که می‌خواست بیاد، دست و دلم می‌لرزید. من قرار بود کارای خانم رو انجام بدم و زیر دستش باشم. مشدی که بیشتر موقع با آقا بیرون بود. این قدرم که آقا از چیزهای مختلف به‌خاطر خانم ایراد گرفته بود هممون می‌گفتیم حتماً از این آدمای بدعق و بداخلاقه!... خب تازه هم از بابا، ننه‌م جدا شده و حسابی چشم و گوش بسته بودم. وقتی داشت از ماشین پیاده می‌شد چهار چشمی زل زده به‌ماشین بودم.

برعکس فکری که می‌کردم دیدم یه دختر ظریف و خوشگل از ماشین

پیاده شد. موهای بلند و سیاهش رو بافته و پشت سرش انداخته بود، حیرون صورت قشنگ و چشمای آهویش مونده بودم... تو زیاد به مادرت شبیه نیستی، به خدا بیامرز مادر بزرگت رفتی خلاصه... با همون نگاه اول به دلم نشست. اخلاق خدا بیامرز ماه تر از صورتش بود. هی...!

اونم سن و سالش کم بود، یه سه سالی از من بزرگتر بود. آقا ازش چهارده پونزده سالی بزرگتر بود. یه نیم ساعتی بود که رسیده بودن آقا دنبال فرستاد، با دست و پای لرزون رفتم تو. آقا با صدای ملایمی رو به خانم گفت:

— فروغ جون، این زییده است و کارای مربوط به تو رو اون انجام می ده. خانم چشمای قشنگش رو به طرف من برگردوند و با لبخند مهربونی گفت: از آشنایی باهاتون خوشحالم زییده خانم امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم!

از اون موقع واسه همه زییده خانم شدم حتی آقا! یه جورایی خیلی تنها بود. واقعاً هم محرم اسرارش شدم. خدا بیامرز مثل بقیه پولدارها نبود، خاکی و مهربون بود. یادمه وقتی فهمید حامله است نشست زار زار گریه کرد. از زاییدن می ترسید. مادرش سر زار زار رفته بود، ترس اون تو جونش بود. دو سال از او مدنش به این جا می گذشت که مینا خانم رو حامله شد.

یادمه براش عسرونه برده بودم، دیدم رنگش مثل میّت شده!... هی داشت تو اتاق راه می رفت و دست هاش رو مشت می کرد و باز می کرد. راستییش اول ترسیدم و گفتم: اتفاقی افتاده؟ خانم جان چیزی شده؟

تازه متوجه شد من اون جام، تندی او مد طرفم و دستام رو تو دستش

گرفت بغض کرد و گفت: زییده خانم دارم می میرم.

رنگ از روم پرید و گفتم: خدا نکنه خانم! چی شده؟

بغضش ترکید و گریه کرد و گفت: حامله ام!

خنده ام گرفت، گفتم: وا خانم جان، مگه هرکی حامله است می میره؟

خدا اون روز رو نیاره! مبارک باشه! الهی سلامت دنیا بیاد!...

با دیدن اشکای خانم جان حرف تو دهنم ماسید.

— دارید گریه می کنید؟

در حالی که هق هق می کرد گفتم: مادرم که سالم بود، مرد و من که

مریضم حتماً می میرم.

اخم هام رو تو هم کردم و گفتم: آ... و! خانم جان، اولاً مردن و زنده

موندن ما دست اون بالاییه دیماً... این همه آدم زاییدن و سالم موندن، شما

آد چسبیدید به این یه نفر؟

ناامید چشم به من دوخت و گفت: آخه...!

میون حرفش او دمدم و گفتم: آخه و اما نداره، جای این فکره به خورد و

خورا کتون برسید و به این فکر کنید چند ماه دیگه یه پسر کاکل زری

می یارید یا یه دختر گل پری...

خنده اش گرفت. سینی عسرونه رو روی میز گذاشتم و گفتم: از همین

الان شروع کنید.

یه لحظه خانم رو تا دنیا او مدن مینا خانم تنها نگذاشتم. مینا خانم دنیا

او مد، خانم جان هم هیچ چیزیش نشد. آقا یه جشنی گرفت مثل یه

عروسی بزرگ، خانواده ی قویدل هم برای اولین بار اون موقع خونیه ی آقا

جان او مدن!...

نغمه میان حرفش آمد و گفت: خانواده‌ی قویدل کی هستن زبیده خانم؟

زبیده خانم نگاه ناباورانه‌ای به او انداخت و گفت: آ... و! خب همسایه بغلی مون دیگه. آقای قویدل یه هتل بزرگ این جا زده بود و با آقا جان هم دوستی قدیمی داشتن، به کمک آقا جان ویلای بغلی رو خرید و ساخت وقتی اومد این جا یه پسر ناز یه ساله داشت ... شهریار.

اون موقع فکر نمی‌کردم که این شهریارخان مثل پسر نداشته خانم جان بشه و برای مریم و مینا خانم هم برادری کنه.

آقا گذاشت قشنگ حال خانم خوب شد و سرحال اومد اون وقت جشن گرفت، یه عالم فامیل از تهران اومده بودن. اون جا نامادری خانم جان رو دیدم، از چشم‌ماش بدجنسی می‌بارید. آخه می‌دونی خودش بچه دار نمی‌شد، داشت از حسودی می‌ترکید...

مریم میان حرف او آمد و گفت: زبیده خانم!

زبیده خانم گوشه چشمی نازک کرد و لب برچید و گفت: چیه خانم جان، واقعیت رو می‌گم دیگه!

رویش را برگرداند و به حالت قهر سکوت کرد. کفر نغمه در آمد و با اعتراض گفت: مامان شما چی کار به زبیده خانم دارید؟ بگذارید حرفش رو بزنه.

مریم اخم‌هایش را درهم کرد و گفت: پشت سر مرده نباید این حرف‌ها رو زد.

نغمه دندان‌هایش را به هم فشرد و آرام گفت: مامان...

سپس رو به زبیده خانم کرد و گفت: لطفاً تعریف کن!... اناز نکن دیگه.

زبیده خانم در حالی که درجایش تکان تکان می‌خورد گفت: وقتی خانم جان خوشش نمی‌یاد، چرا بگم؟

مریم دست دراز کرد و دست زبیده خانم را در دست گرفت و گفت: – چرا خوشم نمی‌یاد، می‌گم از مرده بد نگو.

زبیده خانم گوشه چشمی نازک کرد و گفت: دروغ بگم؟

مریم خنده‌اش گرفت و گفت: ببخشید، هرچی دلت می‌خواد بگو. منم حرفی نمی‌زنم.

زبیده خانم که به مراد دلش رسیده بود گفت: آره داشتم می‌گفتم، فرنگیس خانم. شمال بود تند و تند می‌اومد و به خانم جان سر می‌زد و شهریار رو هم همراهش می‌آورد. کم‌کم عضو ثابت خونه خانم جان یه سال بعد از مینا خانم، شهره دختر فرنگیس خانم دنیا اومد و سه سال بعد مریم خانم.

خوب یادمه، یه شب بارونی بود. انگار که شلنگ رو سرت بسته باشی. آقا جان تازه از تهرون برگشته بود. رفتم به خانم خبر بدم آقا اومده، در اتاق رو که باز کردم دیدم خانم به ستون چسبیده و همین که من رو دید فقط ناله کرد زبیده خانم... مردم!

طفلی سر مریم خانم واقعاً آگه بگم مرد و زننده شد دروغ نگفتم، زایمان سختی داشت. آقا تو کتابخونه بود که خبر سلامت بچه رو بهش دادم وقتی فهمید خانم سالمه جلو چشمم، گریه کرد. سرپا بود، رو مبل افتاد و هق هق گریه‌اش بلند شد. دست و پام رو گم کردم و گفتم: آو... گریه می‌کنید؟ به خدا هر دو تا شون سالمن.

هیچی نگفتم، دست کرد تو جیبش یه دسته اسکناس در آورد گذاشت

تو دستم. دهنم باز موند، پرسیدم: این چیه آقا؟

اشک چشماش رو پاک کرد و گفت: مشتلقته... هیچ چی نگو فقط برام
یه سجاده و مهر بیار.

خشکم زده بود. دوباره گفت: با توام زبیده خانم!

به خودم او مدم. بدو بدو از کتابخونه بیرون او مدم و براش مهر و تسبیح
بردم. آقا مرد خیلی خوبی بود اما نماز نمی‌خوند و بعضی وقتا هم یه نمه
لب به زهرماری می‌زد. از اون موقع هم نمازش رو خوند و هم زهرماری
رو کنار گذاشت به بیچه‌هاش هم یاد داد تا نماز بخونن. بعد از نماز او مد بالا
پیش خانم، خانم خوابیده بود اما مریم خانم چشماش باز بود. چشمای آقا
که افتاد تو صورت ناز مریم خانم صورتش باز شد. از همون لحظه مریم
خانم شد سوگلی باباش، طاقت دو دقیقه دوریش رو نداشت. لوسش
می‌کردها... هی...!

سکوت کرد. نغمه متوجه نگاه میان او و مریم شد، گفت: بازم تعریف
کنید.

زبیده خانم گفت: خب همین بود دیگه، می‌خواستی چه جور دنیا
اومدنشون رو بشنوی همه رو گفتم.

نغمه ناامیدانه به مادر نگریست و گفت: از بچگی مامان بگید.

زبیده خانم لبخندی زد و گفت: دوست دوره‌ی بچگی مامانت،
شهریار خان بود. چه آتیش‌ها که با هم نمی‌سوزندن. مینا خانم و شهره
خانم اخلاقشون عین هم بود، لوس و بدجنس. آقا شهریار و مریم خانم
هم عین هم بودن، شیطون و پر سر و صدا. مریم خانم دنباله رو شهریار
خان بود. همچین از درخت بالا می‌رفت که طفلی خانم سخته می‌کرد.

هرچی دعواش می‌کردن لباس رو غنچه می‌کرد و می‌گفت، اگه بده پس
چرا داداش شهریار این کار رو می‌کنه!

هرچی بهش می‌گفتن تو دختری اون پسره، زل می‌زد تو چشمای خانم
و آقا و می‌گفت چه فرقی می‌کنه؟

یه بار یادمه شهره خانم و مینا خانم باعث شدن این دو تا تنبیه بشن،
اینها هم نامردی نکردن و شب تو خواب موهای هر دو رو با قیچی کوتاه
کردن.

فرداش تو خونه قیامتی به پا شد که بیا و ببین. مینا خانم جیغ می‌کشید و
زار زار گریه می‌کرد و با مشت به در اتاق مریم خانم می‌کوبید. مریم خانم
هم با خیال راحت تو اتاقش نشست بود و صداس در نمی‌اومد. نتیجه این
قیامت این شد که موهای هر دو تا شون کوتاه شد. واسه مریم خانم که اصلاً
مهم نبود اما برای مینا خانم که دنبال قر و فرش بود عین یه مریمی لاعلاج
بود. یه مدت که اصلاً با مریم خانم و شهریار خان حرف نمی‌زد. زلزله
بودن، زلزله!

یه لحظه از دستشون آروم و قرار نداشتیم. خدا به خاطر موم رو
می‌خواست که با رویا خانم دوست شد والا معلوم نبود آخر و عاقبتش
چی می‌خواست بشه؟!

زبیده خانم بلند شد. نغمه گفت: کجا؟ داشتید می‌گفتید!

– خانم جان چیز دیگه‌ای یاد نمی‌یاد.

نغمه ناباورانه گفت: وا... یعنی هیچ چیز؟

زبیده خانم درحالی‌که روی میز را مرتب می‌کرد گفت: چیزهایی که
من یاد می‌یاد، مامانت بهتر می‌دونه. اگه می‌خوای بدونی باید بهت بگه،